

افشاگری (۱۹۲۰)

نویسنده: کاترین منسفیلد

مترجم: غلام مرادی

مونیکا تابرل از ساعت هشت صبح تا یازده و نیم شب از درد اعصاب رنج می برد، آنقدر اذیت می شد که هر ثانیه برایش یک سال بود. کاری نمی توانست بکند. می گفت: «شاید اگر ده سال جوانتر بودم...». ولی حالا که سی و سه ساله است، فقط می تواند به یاد آن روزها بیافتد، با چشمان حسرت کودکانه بگوید: «بله، به خاطر دارم که چگونه بیست سال پیش...» یا دختر خانم ها (دختران واقعی) با اندامهای زیبا و حرکات دلریا را که در رستوران در کنار آنها نشسته بودند به رالف نشان دهد. «شاید اگر ده سال جوانتر بودم...»

«چرا ماریا رو نمی داری دم در تا وقتی زنگ نزدی نذاره کسی بیاد طرف اتاقت؟»

«ای بابا، کاش به این سادگی بود که میگی!»

دستکش هایش را درآورد و با انگشتانش به چشمانش فشار آورد طوری که او (آقا) با این حرکتش آشنا بود.

«اولاً حواسم به ماریا بود که اونجا نشسته بود، ماریا با انگشت به سمت راد و خانم مون اشاره کرد، در واقع ماریا در مورد بیمارهای روانی به عنوان نوعی رابط بین یک زندانبان و یک پرستار عمل می کرد! بعدش پستیچی اومد، کسی نمی تونست اومدن

پستیچی رو انکار کنه، حالا که اومده کی-کی می تونه تا ساعت یازده منتظر نامه ها
بمونه؟

چشمانش (آقا) برق زد؛ تند بغلش (خانم) کرد. «نامه هام، عزیزم؟»

شل و ول گفت: «شاید» دستی کشید روی موهای قرمزش و لبخندی بر لبانش
نشست اما چنین فکر کرد: «چی توش نوشته!»

اما امروز صبح با صدای بهم خوردن در بیرونی بیدار شد. لنگه در تکان می خورد. بهو
از خواب پرید، چنگ زد به لحافش و قلبش تند تند می زد. چی بود؟ بعد از داخل
راهرو صدایی آمد. ماریا در زد و وقتی در باز شد ضربه ای پنجره و پرده ها را در هم
کوبید. منگوله کرکره تق تق به پنجره می زد. ماریا فریاد زنان روی تری نشست و
دوید: «خانم ما اینجایم، باده، یه باد وحشتناک».

کرکره رفت بالا: پنجره ناگهان باز شد؛ نوری خاکستری اتاق را پر کرد. مونیکا قبل از
اینکه چشمانش را با آستینش ببوشاند نگاهی به رخ رنگ پریده آسمان و پیراهن پاره
پوره ابرها انداخت.

«ماریا! پرده ها! سریع، پرده ها!» مونیکا پرید تو رختخوابش و بعد رینگ-تینگ-
پینگ پینگ که صدای زنگ تلفن بود. دردش کم شده بود؛ آرام گفته بود. «برو بین
ماری».

«آقاس، می خواد بدونه خانم امروز ساعت یک و نیم نهار رو خونه پرینس می
خوره». بله آقا خودش بود. بله خواست که فوراً پیغام را به خانم برسانم. مونیکا به
جای این که جوابی بده استکانش را زمین گذاشت و با صدایی آهسته از ماریا پرسید

که ساعت چند است. ساعت نه و نیم بود. آرام دراز کشید و چشمانش را بست. آرام گفت: «به آقا بگو نمی تونم بیام.» اما وقتی در اتاق بسته شد خشم تمام وجودش را فراگرفت و احساس کرد که دارد از ناراحتی خفه می شود. چطور جرات می کند؟ رالف با چه جراتی چنین کاری را می کند. مگر خبر ندارد که اول صبح خانم چقدر اعصابش ناراحته! اگر از قبل و صد البته با اعصاب آرام برایش توضیح نداده و از او خواهش نکرده بود؛ الان نمی توانست به طور مستقیم بهش بگوید که این کارش قابل بخشش نیست.

و حالا نوبت انتخاب این صبح پر باد ترسناک است. آیا رالف فکر می کند که این از جنونش (مونیکا) است و یک زن احمق بینوا که فقط باید بهش خندید و گذاشتش کنار، بیش نیست؟ چرا تنها دیشب بهش گفته بود: «اما تو باید یه خورده مرا هم جدی بگیری!»

و او در جواب گفته بود: «عزیزم تو به حرف من ایمان نداری، من تو رو بهتر از خودت می شناسم. در مقابل هر احساس و ایده خوبی سر احترام فرو میارم. بله، من عاشق لبخند زدنتم.» بعد لم زد روی میز و ادامه داد: «واسه مهم نیس کی در مورد این که من تو رو می پرستم چی میگه. من با تو در اوج قله های خوشبختی هستم و تمام نورافکن های لذت دنیا بر ما می تابند.»

«خدایا!» مونیکا چنگ زد به موهایش. واقعاً رالف دوباره این حرف را زد؟ این مردها چقدر آدمهای عجیبی هستند! و او هم عاشقش شده است - چگونه عاشق مردی شده که این طور حرف می زند. از چند ماه پیش که آن ضیافت ناهار برپا شد و رالف خانه اش را دید و از او خواست تا دوباره به آنجا سر بزند و باز آن لبخند ملیح را ببند، چه کار کرده است؟ اه چه حماقتی - واقعاً چه حماقتی - و هنوز آن لرز شدید و عجیب

آن روز را که به هیچ چیز شباهت نداشت و هرگز آن را قبلاً تجربه نکرده بود، به یاد دارد.

از پایین صدا می آمد: «کول! کول! کول! اولد آبرون! اولد آبرون! اولد آبرون! تمام شد. خانم فهمید؟ آقا که چیزی نفهمید. این که آن روز صبح که باد شدیدی می وزید با صدای زنگ بیدار شد اهمیت زیادی داشت. آیا آقا این را می دانست؟ خانم خنده اش گرفته بود. «تو منو بیدار می کنی در صورتی که کسی که منو درک می کنه این کار رو نمی کنه» دیگه تمام شد. و وقتی ماری گفت: «آقا گفت اگر خانم نظرش عوض شد تو راهرو منتظرش می مونه» مونیکا گفت: «ته ماریه، شاه پسند نه. میخک. دو دسته.»

صبح هوا صاف و طبیعی بود و باد تندی می وزید. مونیکا جلوی آینه ایستاد. رنگ از رخس پریده بود. موهایش را رو به پشت شانه کرد. همه را برد پشت. صورتش شبیه ماسک بود با پلک های تیز و لبهای سرخ تیره. وقتی خود را در آن شیشه که به رنگ آبی تاریک بود نگاه کرد ناگاه حسی بهش دست داد. یک حس غریب و هولناک، آهسته آهسته وجودش را فراگرفت تا اینکه می خواست دستها را باز کند، بخندد، همه چیز را به هم بریزد، ماریا را شوکه کند و فریاد بزند: «من آزادم، من آزادم، من مثل باد آزادم.» و حالا تمام این دنیای پر از پرواز، هیجان، شور و شادی از آن من است. بهشت این عالم زیر پای اوست. نه، نه، او به جز زندگی به کسی تعلق ندارد.

تته پته کنان گفت: «ماریا کافیه، کلاهم، کتم، کیفم. و حالا یه تاکسی واسه هم بگیر.» کجا می رود؟ یک جایی. دیگه تاب و تحمل این سکوت محض، این ماریای بی زبان، این امور بی روح و یکنواخت زنانه را ندارد. باید بزند بیرون؛ باید به سرعت رانندگی کند- یک جایی، فرقی نمی کند کجا.

«خانم، تاکسی اومد.» وقتی در بزرگ بیرونی را باز کرد نزدیک بود باد او را با خود ببرد. کجا باید رفت؟ سوار تاکسی شد، با طراوت تمام لبخندی به راننده سرد و عبوس زد. از راننده خواست تا او را به آرایشگاه ببرد. اگر این آرایشگر هم نبود چه کار می خواست بکند. هر وقت مونیکا جایی را نداشت برود یا کاری نداشت، به آرایشگاه می رفت. اول به اونجا می رفت و فری به موهایش می زد و بعدش هم یک فکر دیگر می کرد. راننده عبوس و بدعق هم گازش را گرفت و مونیکا هم تو صندلی لق می خورد. دلش می خواست راننده سرعتش را بیشتر و بیشتر کند. خوب، از شر رفتن به خانه شاهزاده در ساعت یکی و نیم، از گریه ملوس بودن در یک سبد بافته شده از پر قو، از خوشگل بودن، گورستان، دختر شاد و سنگل و موجود ملیح وحشی و غیره، بودن راحت شدم. مشتش را گره کرد و با صدای بلند فریاد زد: «دیگه هیچ وقت.» اما تاکسی توقف و راننده در را برایش باز کرده بود و منتظرش بود تا پیاده شود.

آرایشگاه گرم و با صفا بود. بوی صابون و کاغذ سوخته و روغن بوی شب بو می داد. خانم پشت پیشخوان بود، گرد و چاق و سفید، سرش شبیه یک جا سوزنی ساتنی سیاه بود که رویش پودر پف پاشیده باشی. مونیکا احساس کرد که او را بیشتر از هر کسی دوست دارد و او را بیشتر از دیگر دوستانش درک می کند. توی آرایشگاه شخصیت واقعی خود را داشت. در آن جا اغلب مرموزانه با هم حرف می زدند. حالا قرار بود جورج بیاید تا موهای خانم را کوتاه کند. جورج جوان، لاغر و سبزه رو بود. خانم خیلی به او علاقه داشت. اما امروز چه عجیبه! خانم حتی حاضر نشد جواب سلام او را بدهد. چهره اش از همیشه سفید تر بود اما دور چشمان آبی ریز او حلقه های سرخ کم رنگ بود و حتی انگشترهایی که به انگشتان خپل او بودند برق نمی زدند؛ سرد و مرده مانند براده های شیشه. وقتی به جرج تلفن زد تو صدایش نکته ای بود که قبلاً نبود. اما این برای مونیکا باور کردنی نبود. نه باور نمی کرد. خیالاتی شده.

از هوای گرم و معطر آنجا تنفس عمیقی کرد و از پرده مخملی عبور کرد و وارد رختکن شد.

کلاه و ژاکتش را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد و جورج هنوز نیامده است. این اولین بار است که جورج اونجا نبوده تا صندلی را برایش بیاورد، کلاه و کیفش را طوری بردارد و ببرد که گویی اولین بار است که چنین چیزهایی می بیند - یک چیز اوخواهری. آرایشگاه چقدر ساکت و آرام بود! حتی صدایی از خانم هم در نمی آمد. تنها باد می آمد، خانه قدیمی را تکان می داد؛ باد زوزه می کشید و عکس های خانم های اشراف زاده از روی دیوار موزیانه نگاه می کردند، می خندیدند. مونیکا گفت که کاش نیامده بود. چه اشتباهی کرد که آمد! خراب شد، خراب. جورج کجاست؟ اگر یک دقیقه دیگر نرسد، او هم می رود. کیمونوی سفیدش را درآورد. نمی خواست دیگر به خودش نگاه کند. وقتی داشت یک قوطی کرم را از روی قفسه شیشه ای بر می داشت دستهایش می لرزید. احساس کرد کسی دارد قلبش را می کشد گویی شادمانی اش آهنگ رفتن کرد.

کلاهش را برداشت. «می روم، نمی مانم.» اما در همین لحظه از پله ها صدای پا آمد. از تو آینه که نگاه کرد دید که جورج دم در ایستاده و تعظیم کرد. چه لبخند غریبی بر لب داشت! البته در آینه. لبهایش به خنده باز شد - اصلاح کرده؟ - کم سن و سال نشان می داد.

آهسته جلو رفت و زیر لب گفت: «از اینکه منتظرتون گذاشتم عذرخواهی می کنم.»

اه، نه، نمی خواهد بماند. شروع کرد: «می ترسم...» اما جورج گاز را روشن کرد و در حالی که کیمونو را در دست داشت گیره ها را چید.

جورج گفت: «باده.» مونیکا تایید کرد. مونیکا انگشتان لطیف جورج را که در حال دوختن ژاکت بود بویید. عقب عقب رفت و نشست توی صندلی و گفت: «بله باده.» و سکوت فضا را فرا گرفت. جورج با مهارت سوزن ها را درآورد. موهای مونیکا رفت عقب اما جورج بر عکس موارد قبل آن را نگه نداشت شاید می خواست نرمی، لطافت و سنگینی آن را حس کند. جورج نگفت که حالت بسیار خوب و دوست داشتنی دارد. رهایش کرد، یک شانه از کشو کمد درآورد، با یک سرفه آرام گلویش را صاف کرد و گفت: «یه خوره سفته.»

مونیکا جوابی نداشت بدهد. حرکت شانه را در موهایش حس کرد. وای وای! چه حس بدی! خیلی غم انگیزه! سبک و سریع مثل پر، سنگین بود، تکان می داد درست مثل تکانی که دل آدم می خورد. مونیکا با یک تکان در رفت و فریاد زد: «کافیه.»

جورج پرسید: «زیاد شد؟» دولا شد رو گیره ها و گفت: «معذرت می خوام.» بوی کاغذ سوخته آمد بویی که مونیکا عاشقش بود. جورج در حالی که به جلو خیره شده بود گیره های داغ را عوض کرد. «اگه بارید، تعجب نکن.» جورج یک تار موی را برداشت. مونیکا که دیگر طاقت نیاورد و مانع ادامه کار جورج شد. به او نگاه کرد؛ درون کیمونوی سفیدش مثل یک راهبه داشت به جورج نگاه می کرد. «چی شده؟ اینجا اتفاقی افتاده؟» جورج با تکانی به شانه و کج کردن دهنش اظهار بی اطلاعی کرد. «آها، نه خانم چیز خاصی نیست. یه اتفاق کوچیکه.» جورج باز یک تار موی دیگر را برداشت. اما نه ساده که نیست. درسته. اتفاق ناگواری افتاده است.

سکوت-سکوت واقعی، سکوت مثل برف می بارید روی هم انباشته می شد. مونیکا لرز کرد. داخل رختکن سرد بود. همه چیز سرد و براق می نمود. شیر آب می پاشید، آن هم انگار داشت یک طوری شیطنت می کرد. باد چارچوب پنجره را تکان می

داد؛ یک تکه آهن خورد به شیشه و ترق صدا کرد. اما مرد جوان دولا شده بود روی سر مونیکا و داشت گیره ها را جا به جا می کرد. مونیکا با خود فکر کرد که آه این چه زندگیست. چه زجرآور است. تنهایی خیلی هولناک و نفرت انگیزه. مثل برگها در هوا معلقیم و کسی نمی داند و یا اهمیتی نمی دهد که کجا می افتیم و یا آب چه رودی ما را به کجا می برد. تیک عصبی حالا گلویش را می زد. درد می کرد، درد دلش می خواست با صدای بلند گریه کند. آهسته گفت: «کافیه، گیره ها رو بده به من» در حالی که جورج مطیع و آرام کنارش ایستاده بود دستهایش را انداخت و هق هق گریه کرد. دیگر طاقت نداشت. جورج جوان مثل یک آدم چوبی رفت کلاه و روسری را برایش آورد و پول را گرفت و بقیه را پس داد. مونیکا پول را چپاند تو کیفش. حالا کجا می خواهد برود؟

جورج برس را برداشت. با صدای ملایم گفت: «هنوز یه مقدار گرد رو کتت مونده.» پاکش کرد. و بعد ناگهان راست ایستاد، به مونیکا نگاه کرد، چرخش عجیبی به برس داد و گفت: «خانم شما غریبه نیستید، از شما چه پنهون، دختر کوچولوی ما امروز صبح عمرشو داد به شما.» بعد صورتش مثل کاغذ مچاله شد و به مونیکا پشت کرد و شروع کرد به برس زدن کیمونوی کتانی. مونیکا های های گریه کرد. از آرایشگاه خارج و سوار تاکسی شد. راننده که عصبانی به نظر می رسید صدلی را به حالت اولش برگرداند و دوباره در را باز و بسته کرد. «کجا؟»

مونیکا با هق هق گفت: «پیش شاهزاده.» تمام راه مونیکا چیزی ندید جز یک عروسک کوچک با موهای طلایی، دستهای کوچولو و پاهای جفت شده که آرام دراز کشیده بود. قبل از این که کاخ شاهزاده برسند چشمش به یک مغازه گلروشی افتاد که پر از گل های سفید بود. به به! چه فکر خوبی! سوسن بری، بنفشه های سفید و جفتی، روبان های سفید مخملی... از طرف یک دوست نا آشنا... از طرف یکی که

درد می کشد... تقدیم به یک دختر خانم کوچولو... مونیکا زد به شیشه اما راننده
نشنید؛ حالا دیگر به کاخ شاهزاده رسیده بودند.